

نگاه

نگاهی به روایت فاجعه در آثار وونه گات

طنز و فاجعه

مارگرت کار فیلدر / مسعود صدیقی

■ مدت کوتاهی زندگی در یکی از کشورهای غربی، به خصوص کشوری نوین نظیر کانادا و استرالیا که سطح رفاهشان برای اغلب مردم جهان به رویا می‌ماند، به فرد حساس به مسایل اجتماعی ثابت می‌کند که نسل جوان فعلی ما در اکثر کشورهای غربی امروز، نسلی است که کمترین تصویری از وقوع فاجعه به معنایی که پدران‌شان تجربه کرده‌اند، ندارند و همین است که در حالی که در کشورهای جهان سوم، روزانه هزاران نفر بر اثر گرسنگی و انفجار بمب می‌میرند و خم به ابروی کسی نمی‌آید، رخصی شدن پای اسکی در کانادا فاجعه‌ای محسوب می‌شود. این نسل پس از جنگ ویتنام به دنیا آمده‌اند، هیچ تصویری از جنگ‌های جهانی ندارند و در زمان حیات آنان کشورشان درگیر جنگی تمام‌عمر نبوده است، درست برخلاف پدران و پدربزرگ‌هایشان که فاجعه را با گوشت و پوست حس کردند، بسیاری سربازان ایالات متحده در اروپا و ویتنام بودند و به عینه دیدند که حماقت رهبران چه تبعاتی می‌تواند داشته باشد.

کورت وونه‌گات، از آن دسته نویسندگانی بود که جنگ جهانی دوم و جنگ ویتنام را از نزدیک تجربه کرد. او از نسلی بود که در سن جوانی به عنوان سرباز ایالات متحده به اروپا اعزام شدند تا در برابر نازی‌ها بجنگند و به این ترتیب این نسل وقایعی را از سر گذرانند و به چشم دید که حتی تصورش زندگی فرزندان و نوه‌های آنان را آشفته می‌کرد. زندگی این نسل در دوران جوانی با مفهوم فاجعه گره خورده بوده، مفهومی که جز سایه‌ای محو و تاریک از آن در زندگی نسل‌های بعد باقی نماند. نسل‌های بعد به واسطه کتاب و عکس و فیلم، صرفا تصاویری از فاجعه را در ذهن انبار کرده‌اند که از تباط چندانی با آنچه در واقعیت رخ داده است ندارد و تازه همین تصاویر نیز به مدد سانسورهای دقیق و حتی نگاه ناخودآگاه رسانه به دست فرزندان شاهدان فاجعه می‌رسد و کمتر پیش می‌آید فیلمی مانند «شب و مه» آلن رنه چنین عریان واقعیت را به رخ بینندگان بکشد، یا رمانی مانند «برهنه‌ها و مرده‌ها» کثافت و ابتذال ذاتی جنگ را عیان کند. کورت وونه‌گات، یکی از آن دسته راویان فاجعه بود که می‌کوشید حقیقت فاجعه را، به شیوه خود، در برابر نسل‌های لوس و ناپزپورده آینده کشورش عریان کند. اما شیوه وونه‌گات است، برخورد احساسی فاجعه نیز شیوه پیچیده‌ای است، به‌خورد احساسی با فاجعه و بیان مستقیم مشاهدات و زجرهایی که نویسنده در آن موقعیت می‌بیند، که در مورد وونه‌گات موقعیت جنگی است، چیزی جز ناله و بیان غصه‌ها و دردها به همراه نخواهد داشت. رمان نویس برای روایت فاجعه باید از آن فاصله بگیرد و همین دردناک‌ترین و دشوارترین مرحله در نوشتن رمان است. نویسنده‌ای که شاهد آن وقایع هولناک بوده، باید خونسرد و صبور باشد، به احساساتش مهار بزند و از آنها فاصله بگیرد و با تامل و تدقیق شیوه‌ای بیابد برای بیان تصاویری که از فاجعه جنگ پیش چشمشان است. روایت فاجعه برای هر نویسنده‌ای راست است بسیار دشوار، به این دلیل که رمانی که درباره فاجعه است، به خلا نیک کرده است. نویسنده‌ای که قرار است از دل جنگ جهانی دوم داستانش را آغاز کند، جز آشوب و بی‌نظمی و هرج و مرج چیزی در اختیار ندارد. مواد اولیه‌اش آسان‌هایی برمی‌گزیند، طنز است.

«خلا خانه شماره پنج»، مشهورترین رمان کورت وونه‌گات، نمونه‌ای است عالی از نحوه پیوند خوردن طنز و فاجعه در یک رمان. وونه‌گات از وقایع جنگ جهانی دوم روایتی طنزآمیز به دست می‌دهد، آن را با زندگی شخصیت‌ها در آمریکای پس از جنگ و همچنین با داستانی علمی تخیلی ترکیب می‌کند و در مجموع، رمانی به دست می‌دهد که بیش از آنکه بغض‌آور و تائرانگیز باشد، خنده‌دار و پر از صحنه‌های مضحک است. باختن درباره رایشه می‌گوید خنده‌های خواننده در حین خواندن ریله خنده‌های «کیهانی» است، خنده‌های ناشی از ترس مواجهه با خلایی بی‌پایان است. خنده‌های این خواننده از آن دست خنده‌هایی است که در خلا می‌پیچد و به خود او بازمی‌گردد، انعکاشش در گوش خود او می‌پیچد و به جای رهایی و سبکی، اضطراب و ترس را برایش به همراه می‌آورد. طنز رمان وونه‌گات از همین جنس است، خنده‌های خواننده «سلاخ‌خانه شماره پنج» بیش از آنکه تأثیر رهایی‌بخشی و تخلیه خود داشته باشد، تأثیر خودپورانگتری و اضطراب را دارد. گویی به جای اینکه خواننده خود با حنجره خود بخندد، صدای خنده کسی در گوشش می‌پیچد؛ خنده‌ای که از همان فضای کیهانشانی منظر باختین می‌آید، خنده‌ای درست از دل فاجعه، که صد‌ها بار بیش از زمانی که او کتابی تاریخی درباره جنگ جهانی می‌خواند، ستون فقراتش را به لرزه درمی‌آورد. به این ترتیب، فاصله‌گیری نویسنده‌ای نظیر وونه‌گات از فاجعه جنگ جهانی نه فاصله‌گیریی خطی، که فاصله‌گیری دیالکتیکی است: او از جنگ تا حد ممکن دور می‌شود و به طنز روی می‌آورد، دقیقا به این دلیل که وفادارترین و تکان دهنده‌ترین روایت از جنگ را به دست دهد.



احمد غلامی

وقتی چشم‌هایم را باز کردم با خودم گفتم: «تف کیسه طلاها رفت!» برف با سرعت به رویم می‌بارید و اگر به هوش نمی‌آمدم زیر برف دفن می‌شدم. «گرگی» با اینکه خودش زخمی بود بالای سرم نشسته بود و با زبان پهن و درازش به صورت من کشید و انگار خوشحال بود که بیدار شده‌ام. حیوان از درد زوزه می کشید و همان‌طور روی شکم کنارم خوابیده بود و تکان نمی خورد. آن‌رجم را که تکیه دادم تا از جا بلند شوم در گل و برف فرو رفت. دوباره طاق باق افتادم و دست کشیدم به روی دهانه زخمم که خون روی آن یخ‌زده بود. با خودم گفتم: «تف این هم از سهم ما!» نمی‌دانم چرا این حرف را زدم. شاید این کتب هم مال زمانی بود که می‌کشیدم خودم را با قانع کنم تا آن مال دریکه «گردن کلفت» را با بالش خفه کنم و کیفش را بردارم. وقتی آمد توی قهوه‌خانه فهمیدم فراری است. با خودم گفتم: «خدا سهم ما را بر ایمان فرستاد!» اما اگر نشی نمی‌خواست سرش را گرم کنم تا او و بچه‌هایش فرار کنند به فکر کشتنش نمی‌افتادم. زن گفتم: «بچه‌هایم را می‌خواه ببره!» سکوت کردم فکر نمی‌کرد کمکش کنم. وقتی رفتن و خوابیدن دهنده‌های صبح آن‌وقت که خواب آدم سنگین است بلند شدم تا کار گردن کلفت را تمام کنم. اصلا فکر نمی‌کردم آنقدر قوی باشم. وقتی بالش را گذاشتم روی دهاش دست‌هایم می‌لرزید. همان موقع بود که فهمیدم آدم‌ها چطور اینقدر آدم کشته‌اند و دست‌هایشان نلرزیدند. بیشتر فشار دادم. زن و بچه‌هایش توی نماز‌خانه خواب بودند. «گردن کلفت» دست و پا می‌زد. یکدفعه فکر کردم زنبور نیشم زد. یک دستم را بردم طرف شکمم،

دیدم خون فواره می‌زند، بالش شل شد. «گردن‌کلفت» بلند شد، ساک را برداشت و فرار کرد. آن‌وقت بود که قصد کردم هرطور شده او را بکشم، رفتن توی انباری، قمه را برداشتم. این قمه مال پدربزرگم بود که همراه ساراخان توی تبریز جنگیده بود و یک پایش را از دست داده بود. این قمه، دو انقلاب را دیده بود. وقتی می‌دوید زل زدم به پشت گردنش، عرق کرده بود. چندبار وقتی نزدیکش شدم با قمه گردنش را نشانه گرفتم اما قمه بی‌خودی هوا را جر داد. کنار رودخانه بهش رسیدیم. دوباره با قمه حمله کردم. جالشی داد. چون قمه سنگین بود لنگر خوردم و نتوانستم خودم را کنترل کنم. پایم لیز خورد و افتادم روی زمین و آن‌وقت بود که با «گردن کلفت» گلاویز شدم. برف شدت گرفته بود. باز آن‌رجم را تکیه دادم و بلند شدم. قهوه‌خانه در پشت انبوه دانه‌های برف گم بود. نمی‌خواستم به قهوه‌خانه بروم. باید به روستا می‌رفتم. خواستم گرگی را بغرستم برد روستا اما اگر گرگی می‌رفت و توی راه تلف می‌شد، خودم هم از همه‌جا بی‌خبر کنار رودخانه بی می‌زدم. قمه را برداشتم و آن را عصا کردم. لنگان را افتادم. فقط یک قدم برداشتم که سرم گیج رفت. نوک درختان سپیدار کنار رودخانه انگار توی سرم فرو می‌رفت. به ترکی گفتم: «پدتر بسوزه» قمه را فشار دادم روی زمین تا نیفتم. «گرگی» روی پاهایش جلوم نشسته بود. هرچه مال و مثال داشتم می‌دادم تا به بهداری برسم. مردن توی این برف برای یک کیسه طلا محتم نبود. کمی جان گرفتم. «گرگی» زوزه‌کشش لنگ‌لنگان جلوتر می‌دوید. برف همه‌جا را محو کرده بود. اگر هوا افتابی بود، می‌شد

داستان‌های بادآورده – ۸

چرا اینجا اینقدر برف میاد

روستا را از اینجا دید. پس نباید راه زیادی می‌رفتم. رودخانه را پشت‌سر گذاشتم. سربلایی کنار رودخانه را می‌رفتم. بعد از آن، راه هموار می‌شد و می‌توانستم خودم را برسانم به روستا. توی اینجا قمه پدربزرگ خیلی به دردم می‌خورد. آن را فرو می‌کردم توی برف و خاک و خودم را بالا می‌کشیدم. اگر پدربزرگم بود، می‌گفت: «ما واسه چی جنگیدیم، تو واسه چی؟ واسه طلا!» نفس نفس می‌زدم. وسط سربلایی یادم افتاد، همه‌اش به خاطر طلا نبوده. سرم گیج رفت. دراز کشیدم روی شیب و خودم را ول کردم. دیگر طاقت نداشتم. عرق کرده بودم و پخار از روی سر و صورت بلند می‌شد. «گرگی» با چشم‌های بی‌رمق نگاهم می‌کرد. زوزه و ناله می‌کرد و انگار می‌گفت: بلند شو. ولی دهنم گیر کرده بود. از اول هم همه‌اش به خاطر طلا نبود. فقط خجالت می‌کشیدم آن را بگویم. حتی پیش خودم آن وسوسه را تکرار کنم. زن گف: «ما رو نجات بده به عمر میدویمت!» سهیلا سرطان داشت. پیش چشم‌هایم آب می‌شد و چشم‌هایش که روزی مثل آهو بود، دیگر در کودی صورتش فرو رفته بود. وقتی یاد سهیلا می‌افتم، بیشتر می‌فهمم فکرم احمقانه بوده. زمانی می‌توانم آن فکر را دوباره با خود تکرار کنم که فقط به خودم بگویم: «یشک بالا سی ایشک» آنقدر این فکر شرم‌آور است که ترجیح می‌دهم برای طلا بمیرم. دوباره آن‌رجم را می‌گذارم روی زمین و به کمک قمه بلند می‌شوم. گرگی می‌رود که روی دو پا خون آلود نشسته، بلند می‌شود و می‌رود نوک سراسیمبی و شروع می‌کند به پارس کردن. تمام نیرویم را جمع می‌کنم که بالا بروم. می‌رسم بالا. حالا راه

یکی، دو نکته درباره «۱۰ روز شگفت‌انگیز» الری کوین

رمان پلیسی و مساله سطح و عمق

جاشوا سلکل / شبتم پیمانی

این عنصر، برای روان‌کاو همان نقشی را بازی می‌کند که جزییات صحنه جنایت برای کارآگاه این عنصر نه تنها محل روان‌کاوی نیستند، بلکه شرایطی برای روان‌کاو فراهم می‌کنند تا بتوانندتفسیر خود را بهسرانجام برسانند. در رمان کارآگاهی نیز راهی جز این نیست: جزییات غیرعادی همیشه در صحنه جنایت وجود دارد. این یک قانون کلی است، تنش اصلی و موتور محر که رمان، کارآگاهی است و بدون آن راز هیچ جنایتی‌فلش نمی‌شود.

«۱۰ روز شگفت‌انگیز» از ابتدا بر پایه ارتباط تنگاتنگ کارآگاه و روان‌کاو شکل می‌گیرد، در واقع هر دو مسوولیت، عهده یک نفر است. این بار مشتری الری کوین یکی

از دوستان قدیمی اوست که هنگام مراجعه به کارآگاه هنوز با هیچ جنایتی مواجه نشده. این مرد که هوارد نام دارد، به دلیلی نامعلوم دچار فراموشی‌های طولانی‌مدت می‌شود» یک لحظه کراوترام را توی اتاق باز کردم و لحظه دیگر کنار میزی تو را رستوران نشسته بودم. در چهارصد مایلی خانام! «و هوارد هیچ چیز از شش روزی که طی این مسافت چهارصد مایلی پیموده شده نمی‌داند. همه چیز دال بر یک مشکل روانی است و معمولا در چنین شرایطی باید به روان‌کاو مراجعه کرد، اما هوارد به بهانه لکه خونی که هنگام به‌هوش آمدن بر پیراهنش دیده، سراغ الری کوین می‌آید و او را وارد بازی خطرناکی می‌کند. الری نقش را می‌پذیرد و به ایسن ترتیب یکی از پیچیده‌ترین ماجراه‌ای خود را تجربه می‌کند، ماجراهی که در آن باید به اندازه یک روان‌کاو حرفه‌ای از مسایل روان‌کاوی سر رشته داشته باشد. حضور مقتدرانه پدر هوارد و تسلط کامل او بر فرزندش و همچنین اختلالات روانی عجیب و نادر هوارد از همان ابتدا نشان می‌دهد که سایه سنگین فروید، تا انتها همراه خواننده خواهد بود. الری به خانواده‌های خود می‌شود که پسر با پدر مقتدر خود و نامداری جوانش که تقریبا هم‌سن خود اوست زندگی می‌کند. اولین تحلیل الری کوین در برخورد با این خانواده روان‌کاونه است: «رود ناگهانی زن جوان و تا این حد دل‌نشین، درخصوصیت کاملی که تا آن



جذبی و موبه‌مو، نه تفسیر کلی و درهم» هر جنایت‌کاری تلاش می‌کند صحنه جنایت را سالم و یکدست جلوه دهد. وظیفه اصلی کارآگاه، نشان دادن کذب این کلیت سالم است، در واقع مزیت اصلی او بر دیگران این است که می‌تواند این تصویر کاذب و فریبده را کنار بزند و به جزییاتی دست یابد که قاتل نسبت به آنها بی‌توجه بوده، چیزهایی مثل سبک دستمال، چتر نام و هر چیز جزئی غیرطبیعی دیگری که ممکن است در صحنه جنایت وجود داشته باشد. به این ترتیب، کارآگاه از طریق یک شکاف کوچک با یک امر جزئی که در نگاه اول به چشم نمی‌آید، کل ساختار را در هم می‌ریزد و همه چیز را از نو تعریف می‌کند.

در تعبیر خواب نیز وضع به همین منوال است. هر رویایی، دربردارنده عناصری است که در نگاه اول به نظر نمی‌رسد بخشی از کلیت آن رویا باشند. همیشه عناصری از رویا، خارج از تفسیر نهایی مفسر آن می‌مانند و مرزهای ساختار را جابه‌جا می‌کنند.

هموار است. گرگی می‌دود و جلوتر از من می‌ایستد. فکر می‌کنم یک زن و دو بچه از میان برف به طرفم می‌آیند. خوشحال می‌شوم. دارم نجات پیدا می‌کنم. می‌دانستم زن وقتی ببیند، بزرگشتمام به کمکم می‌آید. می‌ایستم نوک قمه را در دل برف و خاک فرو می‌کنم. زانو می‌زنم تا بیایید کمکم کند. حتما بچه‌هایش از سرما یخ کرده‌اند. می‌برم خانه‌مان، می‌روند زیر کرسی و گرم‌شان می‌کنم. گونه‌های زن از سرما سرخ شده است.

«گردن کلفت»، پشت سرشان می‌دود. تمام تنم از ترس و بیچارگی می‌لرزد. چرا اینقدر اینجا برف می‌بارد: «تف» چشم‌هایم سیاهی می‌رود. هرچه زن و بچه‌هایش به طرفم می‌دوند، نمی‌رسند. انگار گردن کلفت آنها را با طناب بسته و تا یک جایی می‌توانند جلو بیایند. «گرگی» از توی برف زوزه‌کشان برمی‌گردد. رویه‌رویم می‌ایستد و شروع می‌کند به پارس کردن. آنقدر دویده که دوباره خون از پهلوش راه می‌افتد. یک گلوله خون و برف شده. پارس می‌کند و پارس می‌کند. انگار اصرار دارد مقاومت کنم و دنبالش بروم. دوباره به طرف روستا می‌دود و وقتی می‌بیند از جایم تکان نمی‌خورم دوباره برمی‌گردد و پارس می‌کند. چند بار این کار را می‌کند. اما من تسلیم شده‌ام و گرگی این را از چشم‌هایم می‌فهمد. مثل مجسمه‌ای شده‌ام که رویه‌روی روستا نصب کرده‌اند. با قمه‌ای در دست. با خودم فکر می‌کنم، همین جا می‌مانم و می‌میرم، آن هم برای یک کیسه طلا. از این فکر خنده‌ام می‌گیرد. با خودم فکر می‌کنم طلاها چه شد؟! گرگی به طرف روستا می‌دود و در دل هزاران هزار دانه برف گم می‌شود. باز با خودم می‌گویم: «خدا یا چرا اینجا اینقدر برف میاد.» دست‌هایم شل می‌شود و مثل وقتی که سجده می‌کنم، پیشانی‌ام را می‌گذارم زمین. قمه‌ای که دو تا انقلاب را دیده، آرام آرام زیر برف می‌رود.

نام:هادی،فامیلی:سرابی،ارسالی،ز روستای قار آباران